

گفتگو با خانواده شهید مدافع حرم، محمد مقدم

سردار گلشهر

به سر می برد. بعد از این اتفاق دوباره به کابل برمی گردد اما این مرتبه با اوضاع جسمی و روحی ناراحت کننده و زخم هایی که از شکنجه ها روی تنش باقی مانده بود. یک سال در افغانستان می ماند و دوباره عزم ایران می کند. این مرتبه از تلاشش نتیجه می گیرد. در سال ۹۳ از ایران با پدر و مادرش در افغانستان تماس می گیرد و حلالیت طلبیده و اجازه می گیرد تا برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) و البته عشق و اعتقادش به سوریه برود. محمد که متولد سال ۷۰ بوده است، سرانجام آبان ۹۴ در سوریه شهید می شود. مزارش هم در بهشت زهراي تهران و در جوار خیلی دیگر از رفقاییش است. تاریخ شهادتش به ماه قمری می شود ۱۱ محرم؛ یعنی دقیقاً شبی که قرار شد مهمان خانه و خانواده اش باشیم تا برایمان کمی از سردارشان بگویند.

محبوبه عظیم زاده - نامش محمد است اما او را بیشتر با نام «سردار» می شناسند، آن قدر که حتی در قاب عکسش هم که روی دیوار خانه، خوش نشسته است، عنوان «شهید سردار مقدم» به چشم می خورد. داستان غریبی هم دارد: داستانی که بیشتر از اینکه سرتق بازی های یک جوان را برای رسیدن به نقطه آمالش به رخ بکشد، از یک درد یا یک عشق صحبت می کند و شاید هم یک درد عشق! در افغانستان به اردوی ملی (سربازی) می رود و در سال سوم خدمتش به درجه افسری می رسد. بعد به ایران می آید اما به دلیل ماجراهایی که پناهندگان افغانستانی در ایران دچارش هستند، دوباره به کشورش برمی گردد. بار دیگر عزمش را جزم می کند و می خواهد این مرتبه از مرز پاکستان وارد ایران شود اما گرفتار می شود و سه ماه در زندان پاکستان

و از همان پشت گوشی خدا حافظی کرد. قبل رفتنش هم همدیگر را ندیدیم.»

برادر بزرگتر سردار می گوید: «اولین بار در مورد تصمیمش برای رفتن به سوریه با من صحبت کرد. از ما می خواست تا مدتی به مادرم چیزی از رفتنش نگوئیم که نگران نشود. محمد اگر تصمیمی می گرفت، کاملاً جدی می شد و حتماً باید آن را عملی می کرد.»

خواب قبل شهادت و برادری که خیلی خوب، تعبیرش را می دانست

سردار دوتا خواهر هم دارد. خواهر اولش می گوید محمد ماجرای شهادتش را در خواب دیده بود. کنجکاوی ام را که می بیند، ادامه می دهد: «افغانستان بودیم هنوز. وقتی بود که به اردوی ملی می رفت. یک روز آمد روی روی مادرم نشست و گفت خوابی دیده ام که می خواهم برایتان تعریف کنم. باهیجانی که او داشت، همه مشتاقانه منتظر شنیدن بودیم. گفت خواب دیدم در جایی هستم که زمینش پُر بود از گل های زیبا و رنگارنگ. من هم سوار یک اسب سفید بودم. ناگهان یک خانم خیلی محجبه را دیدم که به سمت من می آید. دهانه اسبم را گرفت و ما را با خودش برد. مادرم

به او گفتیم برو که تو را به حضرت زینب (س) می سپاریم

این خانه و این خانواده یک طورهایی جمع اضدادند؛ یعنی اگر اینجا بغض می بینی، درد دلتنگی می بینی، حسرت ندیدن یک عزیز را می بینی، در عوض غرور و حس افتخار و آرامشی محض را هم می بینی. دیدن که نه، درک می کنی، می فهمی. پرنرنگ تر از همه هم در چهره پدر و مادرش و باز بیشتر و بیشتر در حال معلوم و نامعلوم چشم های مادرش. پدر محمد با همان کلماتی که لهجه افغانستانی اش را بیشتر از بقیه هویدا می کند، می گوید: «پسرم در ایران که بود، در تهران در یک کارخانه کارگری می کرد. آن موقع مادر افغانستان بودیم. یک روز خیلی ناگهانی به من زنگ زد و گفت که می خواهد به سوریه برود. خواسته اش، خواسته ای بود که نه می شد با آن موافقت کرد و نه مخالفت، به هر حال می دانستم اوضاع از چه قرار است و او چرا می خواهد به سوریه برود. موافقتم را در جا به او اعلام نکردم. روزهای ردمی شد و او مجدد تماس می گرفت و خلاصه آن قدر پافشاری کرد که هم من و هم مادرش رضایتمان را برای رفتنش به او اعلام کردیم و گفتیم برو که ما تو را دست حضرت زینب (س) سپردیم. حلالیت طلبید

